

برنامه شماره ۳۹۰ گنج حضور اجرا: پرویز شهبازی



خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود
شفتالوی بدزدم او خود نخفته بود
خندید و گفت روبه آخر به زیرکی
از دست شیر صید کجا سهل درر بود
مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد
الا مگر که ابر نماید به خویش جود
معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا
فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین زیرا که در نماز
داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی
کآتش قیام دارد و آب است در سجود
چون لب خموش باشد دل صدزبان شود
خاموش چند چند بخواهیش آزمود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۳۰۶

ما رمیت از رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۱۰

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیکست خامش کم خروش
من همی کوشم پی تو تو مکوش

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۷۵۶

لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
گرچه سر اصلست سر گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونک گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشنافتند

۱۴۰۲ مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر

داند او کو نیک‌بخت و محرمست
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سیاحی آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار
هل سیاحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست ای

پا رهند روبهان را در شکار
و آن زدم دانند روباهان غرار
عشقه با دم خود بازند کین
می رهند جان ما را در کمین
روپها پا را نگه دار از کلوخ
پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام
می رهندمان ز صدگون انتقام
حیلۀ باریک ما چون دم ماست
عشقه بازیم با دم چپ و راست
دم بجنانیم ز استدلال و مکر
تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم
این نمی بینیم ما کاندرا گویم
در گوی و در چهی ای قلتیان
دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش
نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر
بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجالت خاستست
در هوای آنک گویندت زهی
بسته ای در گردن جانت زهی
روپها این دم حیلت را بهل
وقف کن دل بر خداوندان دل

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفۀ عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفۀ ماهیان
زانک بی دریا ندارند انس جان

هر که او بی سر بجنبد دم بود

جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک
پیشه او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود
خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن
تا رهد جانریزه اش زان شوم ترن
واستان آن دست دیوانه سلاح
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند
دست او را ورنه آرد صد گزند

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۸۷۳ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود

شفتالوی بدزدیم او خفته نخفته بود

پس می‌بینید که در همین دو خط مولانا وضعیت ما را به صورت فردی و همینطور وضعیت بشری را بخوبی نشان می‌دهد. می‌گوید بنظر آمد که دلبر خفته یعنی خوابیده من گفتم که زود یک شفتالو از باغ بدزدم ولی دلبر نخفته بود و بیدار بود.

بعد هم می‌گوید که

خندید و گفت روبه آخر به زیرکی

از دست شیر صید کجا سهل درر بود

پس به این حالت من دلبر خندید و گفت که هر چقدر هم تو کوشش کنی بالاخره به زیرکی، مثل روباه که نمی‌تواند از دست شیر صید را در بیاورد تو هم صید را از دست من نمی‌توانی در بیاری. پس ما انسانها وقتی وارد این جهان می‌شویم در ابتدای زندگیمان بنظر می‌آید که دلبر خوابیده در حقیقت ما از جنس دلبریم، دلبر نخوابیده. بنابراین ما که از جنس خود دلبریم به همین علت خواب آلود بودنمان از باغ زندگی که همین جهان مادی است و هم چنین جهان غیر مادی، باغ زندگی جهان ظاهر شده و جهان ظاهر نشده است، فرم و بی فرمی است از نظر فردی آنچه که ذهن شما نشان می‌دهد و قسمت حضور شما که هوشیاری است. می‌گوید که ما انسانها خیلی زود در ابتدای زندگی از همان اول یک شفتالو از این باغ می‌دزدیم دقت کنید که چیدن با دزدین فرق می‌کند! منظور از دزدیدن این است که حالا که دلبر نگاه نمی‌کند، باغبان نگاه نمی‌کند ما یک چیزی برداریم و بگذاریم توی جیبمان. یک موقعی هست که شما می‌چینید و می‌خورید یک موقعی هست شما به صورت هوشیاری بدون اینکه با چیزی بخواهید هم هویت بشوید از آن لذت می‌برید و استفاده می‌کنید مثل همه نعمتهای این جهان یک موقع هست که می‌خواهی اینها را بدزدی و پس انداز کنی برای آینده و با این چیز دزدیده شده هم هویت هستی. پس بنابراین می‌گوید که من چیزی از این باغ برداشتم و با آن هم هویت شدم. پس از آنکه برداشتم حواسم دائم به آن شفتالو بوده. شفتالو همه چیزهایی است که ما دوست داریم یا از دیگران یاد گرفتیم که چیز خوبی است علی‌الاصول اینها فرم هستند. بارها گفته ایم که سه جور فرم در این جهان وجود دارد که ما بصورت شفتالو بر می‌داریم و از باغ می‌دزدیم. فرم های ذهنی هست که از جنس باور هستند هر باوری. فرم های هیجانی هستند مثل هیجان‌ات ما خشم، ترس و سوم فرم های فیزیکی هستند هر چیز فیزیکی که شما می‌توانید داشته باشید و می‌تواند به شما تعلق داشته باشد. اینها شفتالو هستند. دارد می‌گوید که انسان وقتی که وارد این جهان میشود خودش خواب آلود است و فکر می‌کند هوشیاری خفته. ما خود هوشیاری هستیم همین که وارد این جهان می‌شویم در باغ یک ذهنی ایجاد شده در ما، از طریق این ذهن شروع می‌کنیم به فکر کردن و از این جهان چیزها را بر می‌داریم تو ذهنمان تجسم می‌کنیم و با آنها هم هویت می‌شویم یعنی به آنها حس وجود می‌دهیم و فکر می‌کنیم که ما اینها هستیم ولی دارد می‌گوید که او نخفته. یواش یواش متوجه می‌شویم که این موضوع کار نمی‌کند با حس وجود بخشیدن به چیزها در ذهنمان یک تصویر جسمی بوجود می‌آوریم که اولین محدودیتی که شاید روی ما اعمال می‌شود اسم ما است. اسم ما اولین محدودیت مفهومی است. بچه‌ها خیلی زود اسمشان را یاد می‌گیرند در چهار یا پنج ماهگی وقتی که ما آنها را صدا می‌کنیم متوجه می‌شوند که با یک

کلمه ای که مخصوص آنها است ما داریم آنها را صدا می‌کنیم و منظور ما آنها هستند و این محدودیت اسم را روی خودشان اعمال می‌کنند و بقیه را حول و حوش آن می‌تند و مربوط می‌کنند و ما هم همین کار را کردیم و آن چیزی که برداشتیم و تنیدیم که اسمش را گذاشته شفتالو، چون شفتالو هم خوشمزه است و از نظر روستایی شفتالو دزدیدن یک مزه خاصی دارد! در مورد جامعه و شهرهای کوچک دارد حرف می‌زند و فرض ما این است که شما شفتالو را می‌شناسید. ولی او نخفته! و یواش یواش این هوشیاری که خود هوشیاری ایزدی است شروع می‌کند به بیدار شدن ولی ما اینجا چون اراده آزاد داریم چسبیدیم به همین تصویر ذهنی. یعنی مثلاً فرض کنید که ما هفت سالمان بشود یا هشت سالمان بشود یا پانزده سالمان بشود یواش یواش دلبر نخفته، خود دلبر هستیم ما، می‌خواهد بیدار بشود و برگردد به روی خودش قائم بشود و به عبارت دیگر ما وارد این جهان و می‌رویم توی ذهن و می‌بافیم و می‌بافیم و می‌بافیم یک تصویر ذهنی درست می‌کنیم و بعد متوجه می‌شویم که این کار درست نیست و نمی‌بافیم، نمی‌بافیم و یواش یواش این فعالیت ذهنی فرو می‌نشیند. یعنی اول از حرکت فکر ما هویت می‌گیرم و خوشبختی می‌خواهیم بعد متوجه می‌شویم که این درست نیست. حالا کی متوجه می‌شود؟ خود دلبر. چون ما خود دلبر هستیم خود خدا هستیم و از جنس او هستیم. خود هوشیاری هستیم و برای همین می‌گویند که ما فکر کردیم که خفته ولی بعد فهمیدیم که نه بیدار بوده. ما نخفته ایم به عنوان دلبر. حالا چون اراده آزاد داریم نمی‌گذاریم دلبر خودش را از این مخصصه بکشد بیرون در نتیجه دچار درد می‌شوم. اگر شما درد دارید حتماً به این دلیل است که این هوشیاری، این امتداد خود دلبر می‌خواهد از خواب ذهن بیدار بشود و شما اجازه نمی‌دهید. قضیه اش هم خیلی ساده است ما فکر می‌کنیم با فکر هم هویت می‌شویم و الان آن فکر از ذهن ما می‌گذرد و یواش یواش ما منفصل می‌شویم و اصلاً جدا می‌شویم از دلبر و این کار نمی‌تواند دوام داشته باشد برای همین می‌گویند که نخفته. یک خواب موقت است و شما حالا اینطوری فرض کنید، فرض کنید که زندگی به ما اجازه می‌دهد یا حالا خوشش می‌آید و یا حالا اشکالی ندارد تا یک ده سالی ما همینطور تو ذهن خواب آلود باشیم در این جهان. اگر بخواهیم خیلی طولش بدهیم درد شروع می‌شود و حالا این درد به ما می‌گوید و در مثنوی هم امروز خواهیم خواند که شما یواش یواش باید آرام بشوید و دیگر نباید ببافید و از حرکت فکر هویت نگیرید از حرکت فکر خوشبختی نخواهید از حرکت فکر زندگی نخواهید و این چیزی که بافته شده کم کم فرو بنشیند. کما اینکه می‌گویند در پایین که آتش وقتی روشن می‌شود قیام دارد می‌رود بالا و آب می‌رود پایین. پس ما به عنوان آتش و من ذهنی که پُر از درد هست می‌رویم بالا و هر موقع با ذهن هم هویت می‌شویم بلند می‌شویم به عنوان من ذهنی و هر موقع آب می‌شویم از جنس هوشیاری می‌شویم تعظیم می‌کنیم و سجده می‌کنیم و از جنس خدا می‌شویم و همینطور می‌مانیم. این دیگر خیلی چیز ساده ای است و همه این برنامه هم برای همین کار است که ما متوجه بشویم که نبافیم برویم بالا و اگر حالا بافتیم حالا متوجه بشویم که هر چه بیشتر ما فکر من دار نکنیم و از حرکت فکر هویت نگیریم این کار زودتر صورت می‌گیرد. پس می‌گویند که دلبر به ما می‌گویند، می‌بینید که دلبر هم نمی‌خواهد با ما دعوا کند به این کار ما می‌خندد. پس بنابراین درست است که ما حالا خیلی طولش داده ایم ذهن را و اصرار کرده ایم به درد و درد را پایه زندگی قرار دادیم ولی معشوق هنوز دارد شوخی می‌کند و می‌خندد و اینطوری نیست که بخواهد ما را دلیل کند و زمین بزند و انتقام بگیرد و از این حرفها نیست! و می‌گویند اگر تو می‌خواهی بیشتر در آنجا باشی می‌توانی باشی ولی درد می‌کشی. الان ما متوجه می‌شویم خیلی ساده هر چه بیشتر ما این تصویر

ذهنی را حفظ کنیم و امروز مولانا می گوید که یکی از راههای حفظ این زیرکی است و روباه صفتی است و این روباه صفتی یک الگوی ذهنی است یعنی اگر ما زرننگ باشیم یعنی دائماً بافتیم و یک تصویر ذهنی درست کردیم که با آن زندگی می کنیم و حالا این یک خصوصیت خاصی دارد به نام زرننگی به این زرننگی هم افتخار می کند.

بخش دوم:

می گوید که او خندید و به من گفت که نگاه کن تو فکر می کنی که روباه با زیرکی خودش صید یا شکار را از دست شیر به آسانی می تواند در بیاورد؟ چرا که شیر هم چیزی را که روباه می داند را می داند و هم قوی تر است. بنابراین زندگی هر چیزی که این من ذهنی می داند را می داند برای اینکه تماماً محاصره شده در یک فضای هوشیاری این من ذهنی ما یک بافت ذهنی است که محاصره شده بوسیله هوشیاری مثل آفتابی است که می خواهد یک یخی را ذوب کند و یخ می خواهد از درون فقط یخ تولید کند بالاخره آفتاب یخ را ذوب می کند و مقاومت زیاد فایده ای ندارد. چرا باید ذوب کند؟ برای اینکه منظور اصلی همه انسانها این است که از این بافت ذهنی خودشان را آزاد کنند به عبارت دیگر به عنوان هوشیاری از فکر آزاد بشوند یا بیدار بشوند و از جنس خدا بشوند از جنس حضور بشوند و فضای یکتایی این لحظه بی نهایت این لحظه را حس کنند تا زندگی خودش را بتواند از اینها بیان بکند و حالا شما می توانید شفتالو بچینید. اگر بخواهید قبل از این کار شفتالو بدزدی، فکر کنی و عمل کنی تماماً درد می آفرینی. بارها این را گفته ایم. پس یک بار دیگر این را می گوئیم که شما وارد این جهان می شوید و وارد ذهن می شود و می بافید و می بافید و می بافید من ذهنی درست می کند و تصویر ذهنی درست می کنید این تصویر ذهنی وانمود می کند که ما هستیم این موقع به نظر می آید که دلبر خفته است ولی دلبر نخفته است یک دفعه ما بیدار می شویم از دورن می خواهیم کشیده بشویم بسوی زندگی که زندگی به ما دسترسی پیدا کند و یا ما با او یکی بشویم ولی مقاومت می کنیم دچار درد می شویم و الان با این صحبتهایی که مولانا می کند ما می خواهیم بیدار بشویم و می گوئیم که ما دیگر نمی خواهیم این کار را بکنیم. مثلاً شما می توانید مقاومت نکنید در مقابل این لحظه. ذهن الگوهایی دارد که اگر شما یکی از این الگوها را شما دقیق بشناسید اینها به هم وصل هستند اگر یکی از اینها فرو بریزد بقیه هم فرو میریزند. یکی از آنها همین زرننگی است اگر ما این زرننگی را در این من ذهنی بشناسیم همین روباه صفتی را و یک کاری برای آن بکنیم بقیه هم فرو می ریزند. اگر زرننگی را نمی توانید بشناسید می توانید دقیقاً و عمیقاً درک کنیم که زندگی همیشه این لحظه است و زمان *psychologically* یعنی گذشته و آینده که به نظر حقیقی می یاد این فقط یک الگوی ذهنی است و یک فکر است. این را هم می توانیم درک کنیم. اگر این را هم نمی توانیم درک کنیم دوباره می توانیم با این لحظه با رویداد این لحظه ستیزه نکنیم و همیشه آشتی کنیم. می توانیم تسلیم بشویم کما اینکه توی این غزل هست یعنی همیشه رویداد این لحظه را قبل از قضاوت بپذیریم و اگر دیدیم که یادمان رفت دوباره این کار را بکنیم. این به عبارتی آشتی با رویداد این لحظه است. این لحظه زندگی است و یک کلاهی دارد که این رویداد این لحظه است شما با رویداد این لحظه که آشتی می کنید با زندگی آشتی می کنید دارید با زندگی که آشتی می کنی دارید می روید به سوی زندگی و از جنس زندگی دارید می شوید که تو با زندگی یکی می شوید و تا زمانی که این کار را نکردید ما درد خواهیم کشید و هر چیزی هم که در این جهان خلق می کنیم درد خواهد داشت. می گوید ما باید بپذیریم و یا حداقل این حقیقت را عمیقاً درک کنیم که همیشه

هوشیاری می آفریند نه ما. ما اشتباهاً می گوئیم چون فعلاً فقط من ذهنی را می شناسیم و از زندگی هم قطع هستیم و فکر می کنیم که این من ذهنی ما هستیم می گوئیم که ما می آفرینیم برای همین هست که می گوید اگر چیزی آفریدی یا به عبارت دیگر اگر چیزی ما آفریدیم بگوئیم که ما نیافریدیم خود هوشیاری آفرید خود خدا آفریده ولی چون من جلوی عبور هوشیاری ایزدی را گرفتم در این آفرینش من خرده شیشه وجود دارد و پر از درد است. هر چه من این بافت ذهنی را ضعیف می کنم که اسمش من ذهنی است و هر چه که من از آن چیزهایی که به آنها چسبیدم خودم را آزاد می کنم بهتر می آفرینم. این هم مثل همه یا هیچ نیست که بگوئیم که من یا صفر هستم یا صدم. نه هر کسی یک جایی هست در اینجا. هر چقدر این من ذهنی ضعیف تر و هر چقدر کمتر می بافیم اجازه می دهیم هوشیاری ایزدی از ما عبور کند پس ما بهتر می آفرینیم و در این جهان سامان می آفرینیم آرامش می آفرینیم نظم ایجاد می کنیم و عشق می پراکنیم ایجاد درد قطع می شود و ما حس نمی کنیم که از جنس درد هستیم دردمند دیگر نیستیم برای اینکه دردها را انداختیم. این دردهای ما از همان شفتالو می آید. دردهای ما و من های ما بصورت فکری هر لحظه بلند می شوند شما نگاه کنید که سلسله فکر در ذهن ما دائماً وجود دارد. یک لحظه ما نمی توانیم بی فکر باشیم. هر لحظه هم راجع به یک چیز آگاه هستیم بنابراین هرچقدر این سرعت فکر پایین تر میاد این من ضعیف تر می شود و یک جایی می آید که به صفر می رسد و ما از جنس زندگی می شویم به همین راحتی.

حالا چند تا مطلب از مثنوی می خوانیم چیزهایی که مربوط به این موضوع هست را صحبت می کنیم. امروز راجع به زیرکی صحبت می کنیم و شما ممکن است توجه کنید در خودتان که چه الگوهای ذهنی ایجاد کردید که در شما ایجاد زیرکی می کند و به این زیرکی شما افتخار می کنید و به نظر شما این ارزش است و همین ارزشگذاری اجازه نمی دهد که شما این الگوی زیرکی را شما رها کنید. تا زمانیکه این الگوی زیرکی در ما وجود دارد متأسفانه ما نمی توانیم به زندگی برسیم. پس برخی چیزها را که به این موضوع مربوط است الان میخوانیم و یک مطلب مهم دیگر این است که شما وقتی می آفرینید این آفرینش خودتان را فوراً مثل شفتالو نذردید و بگوئید که من درست کردم برای اینکه حالت حضور حالتی است که وقتی چیزی آفریده می شود آنجا هیچ کسی نمی تواند برود و بگوید که این کار را من کردم و من بودم امتیازش را بدهید به من. توجه کنید که سطر دوم دارد همین را می گوید که این چیزی را که صید است مال تو نیست موقعی مال تو می شود که از جنس من بشوی و آن در زمان شما هیچ موقع نمی گویی که یکی بوده که این را درست کرده و آن هم من بودم. البته شما کردید و شما می توانید از آن لذت ببرید و فیض ببرید از آن چیزی که ایجاد شده به شرطی که آن وحدت خودتان را با زندگی از دست ندهید هر موقع که جدا بشوید یک منی ایجاد می شود که می گوید من کردم. همین که بگوئید من کردم وقتی که این حالت پیش بیاد آن موقع زندگی می گوید که تو این صید را می خواهی از دست من در بیاوری؟ نمیتوانی در بیاوری. صیدها هم مال زندگی هستند. همه را زندگی درست می کند. اشکال کار همه سر این من است اگر این من نباشد و ما در فضای یکتایی با او یکی بشویم ما همه کار می کنیم و در آنجا ما اختیار داریم در آنجا ما اراده آزاد داریم آنجا ما بی نهایت انعطاف پذیری داریم ولی وقتی که من بافته شد به هر دلیلی در این صورت آن خاصیت ایزدی از بین می رود.

دوباره این هم مربوط به این قضیه است که مولانا می گوید . مولانا می گوید که متوجه باش که همیشه هوشیاری است که می آفریند همیشه هوشیاری است که از تو فکر می کند و عمل می کند اگر این بد در بیاد تقصیر تو است برای اینکه من داری! ولی با وجود این که من داری باز هم هوشیاری خلق می کند و ما الان این را متوجه می شویم که اگر اینطوری است ما بهتر است که من نداشته باشیم. می گوید ما رمیت اند رمیت گفت حق *** کار حق بر کارها دارد سبب خدا از طریق شما تیر می اندازد و شما تیر نمی اندازید . می گوید وقتی که شما تیر انداختید تو نینداختی خدا انداخت زندگی انداخت و این که شما این را بدانید و اجازه بدهید که او بندازد و شما نیندازید این بر هر چیزی الویت دارد . چرا دارد؟ برای همین است که درک می کنیم که هر چیزی را زندگی شکار می کند از جنس آن باشیم می گوید شما حالا بچین و بخور ولی به آن نجسب و حرص نزن و تو ذهنت را زندگی را پس انداز نکن. زندگی را نمی شود پس انداز کرد. تمام دردها زندگی زندگی نشده است که ما پس انداز کردیم در آینده زندگی کنیم. رنجش، زندگی زندگی نشده است خشم همینطور . تمام هیجانان کدر و سفت ما که بصورت فرمهای ذهنی هیجانی در ما الان ذخیره شده که ما را داغون می کنند در تمام اینها زندگی هست اینها می سوزد و زندگی آزاد می شود و مولانا می گوید این کار ما به عبارت دیگر این که ما داریم مادام می باقیم و می رویم بالا مثل شعله آتش و داریم می سوزیم و اینکه نبافیم و بیاییم پایین، این بر همه چیز الویت دارد. اگر نه ما در بیرون سامان نمی توانیم بی آفرینیم. این یک مطلب . مطلب دیگر که مهم است این است که خب ما الان دچار من ذهنی هستیم و با تصویر ذهنیمان زندگی می کنیم . حالا چکار کنیم؟ بهترین کار این است که هیچ کار نکنیم.

حق همی گوید که آری ای نزه * لیک بشنو صبر آر و صبر به**

صبح نزدیکست خامش کم خروش * من همی کوشم پی تو، تو مکوش**

برای اینکه ما با من ذهنی می کوشیم. پس می گوید حق به ما می گوید ای پاکیزه. به چه کسی میگوید؟ به ما که فکر کردیم که زمانیکه ما شفتالو دزدیده بودیم خواب بوده و حالا فهمیدیم که خوابیده بوده . دلبر ما را چون از جنس خودش هستیم دارد می کشد بیرون . می گوید تو صبر کن. اگر ما الان ناله می کنیم در ذهن به عنوان هوشیاری که ما می خواهیم بیدار بشویم و از این درد آزاد بشویم چکارکنیم؟ دارد می گوید صبح نزدیک است یعنی موقعی که تو بدانی که این ذهن شب بوده و این فضای حضور صبح است و الان تو این را متوجه خواهی شد و بیدار خواهی شد و این ذهن تو از حرکت باز می ایسته و فکر من دار دیگر نمی کنی به شرطی که خاموش باشی و کم خروشی. حالا ما فکر می کنیم که با تند تند فکرکردن و واکنش نشان دادن و بحث و جدل کردن ما داریم زندگی ایجاد می کنیم! نه اینطور نیست کم خروشدین در آن نیست. یکی از آن شاخهای زرنگی همین بحث و جدل است برای اینکه بگوییم حق با ما است . برای اینکه من ذهنی بر اساس مقایسه است و بحث و جدل برای این است که من تصویر ذهنی که از خودم در ذهن شما درست کردم آن را نه به شکلی که هست بلکه به صورتی که دلم می خواهد تو من را ببینی جلوه بدهم و همه بحث و جدل من برای این است و در ضمن نشان بدهم که من دانش و بینشم بیشتر از تو است بنابراین برای اینکه من با آن دانش و بینش هم هویت هستم آن نسبت به تو بالاتر بیاد چون از زندگی قطع شدم حداقل در اثر مقایسه با تو من بروم بالا. آن هم یک شعبه از زرنگی است. می گوید صبح نزدیک است خاموش کمتر خروش من دارم تو را از آن مخمصه می کشم بیرون. این را چه کسی می گوید ؟ این را کل می گوید . زندگی می گوید به جزء که ما باشیم به خودش می گوید من دارم می کوشم تو دیگر

زحمت نکش. می شود ما این را درک کنیم. ما بوسیله من ذهنی نخواهیم به حضور و خدا برسیم. برای اینکه هر کاری که می کنیم این را به تعویق می اندازد اشکال ایجاد می کنیم ما. نمی تواند به من ذهنی با آن الگوهای ذهنیش و با آن الگوهای هم هویت شدنش به جایی برسد بنابراین اگر هیچ کاری نکند به خودش دارد خیلی خیلی کمک می کند.

دوباره از دفتر ششم سطر ۳۷۵۶ مولانا اینطوری میگوید:

لیک بعضی رو سوی دم کرده اند

گرچه سر اصلست سر گم کرده اند

این لحظه در ما هم هوشیاری حضور وجود دارد و هم من ذهنی. من ذهنی یک من توهمی است که در اثر چرخش فکرها در ذهن بوجود آمده و ما فکر می کنیم که او هستیم آن دم است و سر ما موقعی است که به زندگی نگاه می کنیم آن قسمت زندگی ما است ما الان متوجه می شویم که به جایی که به دم نگاه کنیم یعنی به من ذهنی نگاه کنیم به سرمان نگاه کنیم. حالا سر ما کجاست؟ شما فرض کنید که تند تند که داریم فکر می کنیم به جای تند تند فکر کردن یواش یواش فکر را کم کنیم و کم واکنش نشان بدهیم کم اعتراض کنیم و کم قضاوت کنیم و کم زرنگی کنیم و این فکر فروکش کند و باز هم بیشتر فروکش کند و این فکر بایستد و اگر فکر بایستد این سر خودش را نشان می دهد. سر ما در واقع سر زندگی است. خود زندگی است. ما خود هوشیاری هستیم چون دائم به دم نگاه کردیم سر خودش را به ما نشان نمی دهد. گفتیم این ستونهای زندان که ما توی آن هستیم این ستونها به هم مربوط هستند و اگر یکی از آنها بشکند بقیه فرو می ریزند. اگر شما مثلاً خاطرتان باشد که هیچ موقع قضاوت نکنید قضاوت من دار نکنید و یک مدتی به جهان به صورت مراقبه ای نگاه کنید و فقط نگاه کنید یک دفعه می بیند سرعت ذهن دارد می آید پایین و در اینجا مولانا می گوید گر چه که سر اصل است ولی سر را گم کرده اند. الان گفتیم چرا گم کرده اند

لیک آن سر پیش آین ضالان گم

می دهد داد سری از راه دم

گر چه که ما دائم به دم نگاه می کنیم یعنی در من ذهنی هستیم و عقل من ذهنی برای ما ملاک است که واقعاً هم ملاک است. سر را گم کرده این برای اینکه دائم هوشیاری ذهنی داریم و هیچ هوشیاری بی فرم در این لحظه نداریم. یادمان باشد مولانا در یک قصه ای به ما گفت که آن عرب می آمد سوار شتر بود و یک طرف جوار ریگ بود و یک طرف گندم و این را متعادل کرده بود. یک فیلسوف نما به او گفت که این چیه؟ جواب داد که این یک طرفش گندم است و یک طرفش ریگ است. فیلسوف نما همین من ذهنی است. رفت بسوی Perfectionism کمال گرایی یا کمال طلبی همانطور که من ذهنی همیشه اینطوری است و نمیتواند بین صفر و صد جای خودش را پیدا کند گفت که بهتر از ریگ را بی اندازی دور و گندم را نصف کنی تا بار شترت سبک بشود و خودت هم سبک بشوی. گفت عجب دانشمندی هستی و بالاخره معلوم شد که این من ذهنی خودش هیچ کاره است و هیچ کدام از این چیزها را رعایت نمی کند. حالا منظور فقط من این بود که این عرب بدوی یعنی انسانی که می آید به این جهان می تواند بصورت طبیعی اگر این زرنگی و این قضاوتها را یاد نگیرد پنجاه درصد به هوشیاری حضور و پنجاه درصد به هوشیاری فرم دار داشته باشد و اینها را بالانس کند و تعادل ایجاد کند. مثل آن عرب بدوی. و مولانا هم می خواهد همین را بگوید.

آن سر پیش آن ضالان یعنی گمرهان گمشده، گمرهان گمشده کسانی هستند که در فکرشان گم شده اند که بیشتر مردم جهان الان اینطوری هستند و از حرکت فکر که حرکت جسم در ذهن است می خواهند هویت بگیرند تجسم می کنند که تو اینطوری راجع به من فکر می کنی واقعاً تصویر ذهنی من در ذهن شما مخدوش شده و من ناراحت هستم و من می خواهم که شما من را آنطوری ببینید که من میگویم ببینید . اینها ضال هستند و گمشده اند در فکر و ذهن. ولی می گوید آن سر حتی آنهایی که به دم نظر دارند از طریق دم کارش را می کند . چطوری؟ از طریق درد. آیا ما از طریق درد و از طریق زحمت افتادن یواش یواش زندگی به ما می فهماند ما این چیزی که بافتیم به درد نمی خورد و این را باید رها کنیم؟ بله خیلی چیزها را که ما به آنها چسبیده ایم رها می کنیم پس از درد زیاد متوجه می شویم . خب چرا الان متوجه نشویم! شما به هر چه که چسبیدید رها کنید . بدانید که دلبر به نظر می آمده که خواب است شما فکر کردید که خواب است و شفتالو دزدید حالا شفتالو را از جیبتان در بیاورید و بندازید دور و بگویید که شفتالویی که دزدیم را نمی خواهیم و آن همه چیزهایی است که با آنها هم هویت شدیم. پس داد سری را، داد خرد را، از طریق دم به ما می دهد . یعنی چه؟ یعنی اینکه می گوید خیلی خب می خواهی به دم نگاه کنی به ذهن نگاه کنی به این توهم ها میخواهی نگاه کنی درد می کشی بیدار می شوی . داد را اینطوری به ما می دهد و ما را که رها نخواهد کرد. پس زندگی ما را رها نمی کند . خلاصه اش این است که شما یا با درد آگاه می شوید و یا با زبان خوش و با همین صحبت‌های مولانا . آن چیزی که چسبیدید را رها می کنید و فکرها آرام می شوند و شما آرام می شوید و یواش یواش شما به زندگی و زندگی به شما دسترسی پیدا می کندو یک جایی می بینید که از جنس زندگی شدید و عقل آن سری آمد و اگر هم بیاد شما حتماً متوجه می شوید.

قوم دیگر پا و سر کردند

آن ز سر می یابد آن داد ز دم

از کم آمد سوی کل بشتافتند

چونک گم شد جمله جمله یافتند

شما می توانید انتخاب کنید آن داد را، آن عدل را، از سر پیدا کنید. شما می توانید الان به جای اینکه به دم نگاه کنید به سر نگاه کنید. بنابراین یکی آن داد را از سر پیدا می کند و یکی هم از دم و یک قوم دیگر هم سر و هم دم را گم کرده اند . حالا این قوم کسانی هستند که همه چیزشان را از دست دادند یعنی تمام چیزهایی را که از آنها هویت می گرفتند در ذهن بطور کلی از دست دادند و پا و سر را گم کردند و نه سر دارند و نه سر و بنابراین با زندگی یکی شدند و چون که گم شد جمله همه را یک دفعه یافتند. اما چطوری؟ از کم آمد سوی کل بشتافتند از کم آمد هم اصطلاح بسیار جالبی است که مولانا اینجا بکار می برد. آیا می شود شما همیشه کم بیابید؟ واکنش نشان ندهید و تسلیم بشوید و به جای اینکه بلند بشوید و بگویید که من هستم نرمش نشان بدهید و انعطاف داشته باشید و از جنس هوشیاری بشوید . هوشیاری بلند نمی شود که بگوید من هستم و ستیزه نمی کند با رویداد این لحظه. اگر کسی به او توهین می کند ستیزه نمی کند صبر می کند کسی که هوشیاری است به حضور وقتی که چالشها می آیند هوشیاری حضور بیشتر می شود و کسی که هوشیار به حضور نیست و با من ذهنی کار می کند وقتی چالش می آید چون از قبل توی ذهن گم شده حالا بیشتر گم می شود و گیج می شود. واکنش نشان می دهد و خشمگین می شود و هر

چقدر که این کار را می کند بیشتر گم میشود در فکر هایش و در هیجانانش و هم به خودش لطمه می زند و هم به دیگران. کم آمد یعنی شما بیارید و کم بلند بشوید و کم واکنش نشان بدهید و کم قضاوت نشان بدهید. یکی خودش را نشان می دهد و به جای بحث و جدل کردن که من از تو بیشتر هستم، شما کم می آید و می گوید من بلد نیستم. کسی که کم می آورد حقیقتاً میگوید من بلد نیستم برای اینکه می داند که همه چیز از آنطرف می آید. عقل از آن طرف می آید. بنابراین در این جهان که زندگی می کند فروتن است. در غزل هم داریم فروتنی. پس کم آمد یادمان نرود. یکی از مشخصات کم آمد عدم واکنش است. پریدن بالا و خشمگین شدن، واکنش بر اساس شرطی شدگی ها اینها کم آمد نیست اینها زیاد آمد است. میگوید که از کم آمد سوی کل بشتافتند آدرس این اشعار روی صفحه هست و شما می توانید بیشتر بروید بخوانید سطر ۳۷۵۶ دفتر ششم.

یک جایی دیگر مولانا می گوید که

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

داند او کو نیک بخند و محرمست

کم رهد غرقست او پایان کار

زیرکی سباحی آمد در بحار

نیست جیحون نیست جو دریاست این

هل سباحت را رها کن کبر و کین

حالا ما به عنوان ذهنی البته برخی از ما نه آنها که به هوشیاری حضور زنده شده اند. می گوید آن کسی که نیکبخت است و محرم زندگی است یعنی از جنس حضور است و از جنس زندگی شده، می داند این را که زیرکی مال ابلیس است و عشق مال آدم است. ابلیس مربوط به من ذهنی ما است و من ذهنی ما نماینده ابلیس است. ابلیس هم همه من های ذهنی و دردهای جهان را جمع کن این فضای انرژی می شود ابلیس. من ذهنی ما نماینده او است. البته ما این را می شناسیم و داریم خودمان را از آن می زائونیم و آزاد می کنیم. کسی که به حضور برسد از جنس زندگی بشود می داند که زیرکی مال من ذهنی است مال ابلیس است و عشق مال آدم است. آدم یعنی کسی که اینطوری می بافت می رفت بالا یکدفعه عکسش را عمل کرد و دیگر از فکر هویت نگرفت و این هویت فروکش کرد و صفر شد و از جنس حضور شد و آمد به فضای یکتایی، این آدم است و ابلیس کسی است که آنجا مانده یا نماینده ابلیس یا جنس ابلیسیت.

پس هر کسی زرنگ است زیرک است و از جنس ابلیس است. هر کسی در این جهان عشق را پخش می کند و زیبایی را پخش می کند پس تماماً به حضور رسیده و در اختیار زندگی است زندگی خودش را از او بیان می کند این آدم است. و حالا ما ببینیم که ما کدام هستیم؟ ممکن است که مخلوطی از این دو تا باشیم و یواش یواش از ابلیسیت خودمان را جدا می کنیم و می رویم از جنس آدم می شویم. ولی می گوید که حواست باشد زیرکی مثل شنا کردن توی اقیانوس است بحار یعنی دریاها. در وسط اقیانوس یک کسی راندازند هیچ جا دیده نمی شود دارد شناسی کند. کم رهد یعنی نمی رهد. آخر سر غرق می شود. یک کسی را وسط اقیانوس بندازند هر چقدر هم که دست و پا بزند آخر سر غرق می شود. ما هم در فضای یکتایی این لحظه که هوشیاری است به عنوان یک بافت ذهنی افتادیم آنجا فکر می کنیم که زندگی این است این من ذهنی. دارد می گوید که شما تاکید نکنید بر زیرکی. مثل شنا در اقیانوس است که حقیقتاً اقیانوس است. زندگی در این لحظه بارها

مولانا به ما گفته که این فضای یا فنای حل و عقد است یعنی این فضایی که من ذهنی توی آن است هر چقدر هم دست و پا بزند زندگی می خواهد آن را حل کند. فضایی است که می خواهد آن را حل کند. هر چقدر که ما زرنگی بکنیم جواب نمی دهد. هر طرف برانیم با یأس و ناامیدی روبرو می شویم. همین را دارد می گوید. پس ما تصمیم می گیریم که این الگوی زیرکی را بندازیم. الگوی زیرکی یک الگوی فکری است و بعضی از قسمتهایش شرطی شده است یعنی ما اتوماتیک داریم زیرکی می کنیم و نمی دانیم هم که داریم زیرکی می کنیم بهترین راهش این است که ما خودمان را بگذاریم زیر نورافکن و ببینیم که برخورد ما با مردم و با زندگی آیا از روی زیرکی است یا از روی سادگی. امروز مولانا به ما می گوید اتفاقاً آنهایی که اهل بهشت هستند همه اینها ساده هستند. هیچ آدم زرنگی اهل بهشت نیست. بهشت فضای عشق و زیبایی و شادی این لحظه بهشت است. اگر کسی زرنگی را حفظ کند نمی تواند وارد فضای یکتایی این لحظه بشود ولی دارد می گوید که شما بی خودی دست و پا نزن این اقیانوس است و شما به هیچ جایی نمی رسی. هل یعنی بندها سباحت را این دنیانوردی و این شنا را. **هل سباحت را رها کن کبر و کین *** نیست جیحون نیست جو دریاست این** می گوید این رودخانه نیست و جوی آب نیست که فکر کنی من دست و پا می زنم و می روم بیرون! نه. این دریاست و این اقیانوس است. یعنی من و شما الان به عنوان من ذهنی وسط یک اقیانوسی افتادیم با این عقل من ذهنی هر چقدر که دست و پا می زنیم شنا می کنیم به جایی راهی نداریم مگر اینکه دست و پا زدن را و زرنگی را رها کنیم و می توانیم رها کنیم. اگر زرنگی را رها کنیم سرعت فکر می آید پایین. بعضی موقعها در این سلسله فکر که از ما می گذرد یک جاهایی باز می شود و یک شکافی باز می شود که ما متوجه می شویم زندگی چی هست و از جنس زندگی می شویم. این که الان فکر زرنگی به یک فکر زرنگی وصل است و به یک فکر زرنگی دیگر وصل است و ما هم به این افتخار می کنیم تمام روی آب زندگی را بسته. اگر ما کم اطمینان کنیم به این باورهای زیرکانه و کم به کار ببریم و کم قضاوت کنیم و کم واکنش نشان بدهیم کم حرص بورزیم در این صورت این سلسله فکر به این سرعتی که دارد می رود نخواهد بود و سرعتش کم می شود. یک جایی به شما مجال می دهد که شکافی در این سلسله فکر بدهید و در واقع ما دائم به جهان نگاه می کنیم و یک دفعه به معشوق نگاه میکنیم و این با ضربان تکاملی زندگی همگام و موازی است یعنی قبلاً خواندم که گفت من دارم می کوشم که تو را از اینجا بکشم بیرون تو مکوش. تو اینقدر دست و پا نزن. ما اطمینان داریم که زندگی دارد ما را از ذهن می کشد بیرون پس هر چقدر که ما ساده تر و بی قضاوت تر و بی آزارتر باشیم راحت تر زندگی می تواند کارش را انجام دهد. ما الان با این الگوها که چسبیدیم به این ذهن و هر چقدر که زندگی می خواهد ما را بکشد بیرون ما محکم چسبیدیم. البته نشان این همین دردهایمان است به همین دلیل هست که درد می کشیم. این شنا کردن و دست و پا زدن را رها کن که معادل کبر و کین است. کبر امروز هم در مثنوی خواهیم داشت باد کردن من ذهنی است. من ذهنی حقیقتاً شبیه ابراست دائم می خواهد شکلش را بزرگ کند ما می دانیم که مثل ابر است شما دیدید که یکی حرف می زند و این شکلش را عوض میکند. از او بد می گویند این ابر کوچک می شود خوب می گویند این ابر بزرگ می شود. مثلاً از ما تعریف می کنند ما بزرگتر می شویم تایید نمی کنند ما کوچکتر می شویم. ما یک کار بزرگی کردیم اگر بگویند که ما کردیم و آفرین به شما ما بزرگ می شویم ولی وقتی که نمی گویند ما کوچک می شویم. آفرین چقدر خوب و برای ما دست می زنند ابر بزرگتر می شود منتها حواسمان باشد که ابر به هیچ جا وصل نیست بنابراین دائماً

حس نقص می کند و حس ناکاملی میکند . فکر می کند با این تائیدها با درست کردن تصویر ذهنی خود در ذهن مردم که باید من را اینطوری ببینید می تواند کار را درست کند اینها همه دست و پا زدن است . اصلاً بهترین چیز این است که یک کسی خودش را از همه منفصل کند و بگوید که من با هیچ کسی کاری ندارم هر جور مردم می خواهند من را ببینند . اصلاً من کاری ندارم که مردم من را چطوری می بینند . چون با این زرنگی ما، انگار که می خواهند ما را حسابرسی کنند ، دائم دارد حساب کتاب میکند و دائماً فکر و ذکرش این است که من حالا اینجا چی بگویم آنجا چی بگویم چطوری رفتار کنم که مردم اینطور فکر کنند . خب این نمی گذارد که ما آزاد بشویم . درست است که زندگی دارد می کوشد ولی ما در یک فاز دیگری هستیم یک مشق دیگری داریم ما یک کار دیگری داریم می کنیم و حواسمان یک جای دیگری است . با درک اینکه ما با یک ابر سر و کار داریم این ابر بزرگ و کوچک می شود و این به هیچ جا وصل نیست و ما اگر این را رها کنیم یک دفعه زندگی را می بینیم این فکرها فروکش می کند . این ابر را چه چیزی میسازد ؟ همین فکرهای ما . این فکرهای ما چه فکرهایی هستند؟ همین فکرهایی که الان از ذهن ما می گذرد و ما به آنها مشغولیم . چه چیزی اینها را بیشتر تحریک می کند؟ قضاوت ، واکنش و زیرکی . امروز دارد راجع به زیرکی صحبت می کند که هر گونه دورغی ، هر گونه کجروی که ما می کنیم تا تصویر ذهنی خودمان را در ذهن مردم درست کنیم و یک جور دیگری بکنیم اینها انرژی می برد و نه تنها انرژی می برد بلکه ما را از کار اصلیمان هم باز می دارد و امروز مولانا می گوید که تو رها کن این باد کردن خودت را و کین را و رنجش را و کینه و خشم را و این که تو می خواهی عوض بکنی . کی می خواهد عوض کند؟ یک کس . اصلاً این شخصیت و شخص و کس را رها کن . اصلاً کس نداریم ما . این ذهن اینطوری می بیند . یک هوشیاری وجود دارد . در مورد ما انسانها درست است ما این همه در مورد شخصیت صحبت می کنیم که باید آدم شخصیت داشته باشد! نه آدم باید هوشیار به زندگی باشد . شخصیتی که بزک دارد و مردم راجع به آن بشکل خاصی فکر می کنند و ثروت و دانش دارد و یک تصویر ذهنی عظیمی در ذهن مردم بوجود آورده و می گوید من بلد هستم و .. اینها سم هستند . اگر ما از اینها درست کنیم ما نمی توانیم خودمان را از این تصویر ذهنی رها کنیم این هوشیاری رفته و توزیع شده در اینها . یک نیرویی می خواهد که این هوشیاری را از اینجا بکشد بیرون . مطمئن باشید که اگر کسی اینطوری هست درد بسیار زیادی هم می کشد . حالا این درد معنی اش چی هست؟ که تو راه را غلط داری می روی . هر موقع دردمان می آید یعنی راه را داریم غلط می رویم .

بخش چهارم:

دوباره این قسمت مربوط به زیرکی است از دفتر سوم سطر ۲۲۲۷ که می گوید

و آن زدم دانند روباهان غرار

پا رهند روبهان را در شکار

می رهند جان ما را در کمین

عشقها با دم خود بازند کین

روبهان همین انسانهای زرنگ هستند . دارد تمثیل می زند می گوید واقعاً وقتی روباهان را می خواهند شکار کنند روباه مجبور هست که بدود ، پایش می برد او را نه دمش . ما هم هوشیاری حضور است هوشیاری زندگی است که ما را حفظ می کند حتی بدنمان را کارکردهای

بدنمان همه چیز از هوشیاری است در حالتی که ما فکر می کنیم که ذهن ما و زرنگی ما دارد این کار را میکند . پارهاند روبهان را در شکار می گوید روباهان سر مرستانه می گویند به به دم ما زرنگی و حقه بازی ما که می خواستند ما را بگیرند و اذیت کنند ما را رهاوند بنابراین **عشقها با دم خود بازند کین** می گویند که ما این دم مان را خیلی دوستش داریم برای اینکه این دم ما یعنی این من ذهنی ما جان ما را وقتی که به خطر می افتد ، می رهاوند. این را انسانها می گویند.

پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ

روبها پا را نگه دار از کلوخ

می رهاندمان ز صد گون انتقام

ما چو روباهان و پای ما کرام

به روباه صحرا می گوید در نتیجه به روباهی که زرنگ است یعنی به انسان هم می گوید . می گوید که این پا را که هوشیاری حضور ما است هوشیاری اصل ما است می گوید این را نزن به در و دیوار و این را حفظ کن، قاطی نکن با حقه بازی و دروغ. همانطور که تو می دوی مواظب این پایت باش . این پا هست که تو را می راند نه این دم. اگر پا نباشد دم چکار می تواند بکند؟ این چیز دروغین ما هم که در من ذهنی منعکس است در واقع ما هوشیاری زنده زندگی را خرد زندگی را می گیریم سرمایه گذاری می کنیم در ذهن و آن بوجود می آید . اگر این نبود این دم چکار می توانست بکند؟! می گوید ای کرام یعنی بزرگان ما مثل روباهان هستیم و پای ما از صد گونه گرفتاری ما را می رهاوند. اینها را می خوانم خیلی ساده است فقط برای اینکه شما بشنوید .

عشقها بازیم با دم چپ و راست

حیله باریک ما چون دم ماست

حیله باریک ما یعنی همین فکری که ما می کنیم برای اینکه چیزها را به خودمان زیادتر کنیم به هر چیزی ما دست می زنیم تا آن شفتالو را ما بیشتر کنیم. تصویر ذهنی خودمان را تغییر بدهیم و در ذهن مردم جور خاصی بکنیم که آنطوری نیستیم. حتی خیلی دقیق استدلال می کنیم.

تا که حیران ماند از ما زید و بکر

دم بجنیانید ز استدلال و مکر

این حیله دقیق ما مثل دم ما است. حیله در اینجا یعنی فکر . فکر من دار دقیق ما ، همه فکر های ما من دار است در ذهن برای اینکه ما از زندگی جدا شدیم. اگر در ما فقط هوشیاری جسمی وجود دارد همه آن حیله است و با دم مان چپ و راست می رویم و عشق می بازیم. ما نگاه می کنیم به فکرهایمان و اندیشه هایمان و در ذهنمان در حالیکه هیچ کدام از اینها در این لحظه از زندگی نمیاد و هیچ خردی هم توی آن نیست ولی ما افتخار می کنیم به اینها . ما به زرنگیمان عشق می بازیم و افتخار می کنیم. شما از خودتان بپرسید آیا شما به زرنگیتان افتخار می کنید ؟ یک دوستی داشتم که وقتی سرش کلاه می گذاشتند خیلی خوشحال می شد می گفت سرم کلاه رفت خیلی خوشحالم ! پیشینه مردم می خواهند سر دیگران کلاه بگذارند و سرشان کلاه نرود. اگر کسی سرشان کلاه بگذارد بسیار ناراحت می شوند و می گویند که چرا حیله من کمتر از او بود! من باید سر او کلاه می گذاشتیم. با دم و با من ذهنی مان چپ و راست عشقبازی می کنیم

هم استدلال می کنیم بحث و جدل می کنیم که مردم حیران بمانند. زید و بکر یعنی مردم، مردم را حیان می کنیم

طالب حیرانی خلقان شدیم

دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم

این نمی بینیم ما کاندرا گویم

گو یعنی گودال. ما مثل خدا در اثر استدلال می خواهیم مردم را حیران کنیم. حیرانی مال خداست مال زندگی است که ما را حیران می کند. وقتی ما بر می گردیم و عظمت زندگی را می بینیم و عبور خرد و عشقش را می بینیم ما حیران می مانیم و در حالت حیرانی این انرژی از ما عبور می کند و حالا ما با استدلال و مکر می خواهیم مردم را حیران کنیم و دلشان را بدست بیاوریم در حالیکه دل همه مال زندگی. دلها همه باید برور به سوی او و زندگی است که باید دل همه باشد در حالیکه ما در من ذهنی طالب حیرانی مردم هستیم و حتی می خواهیم ادعای خدایی بکنیم. دست طمع در الوهیت می زنیم و این کار غلط است. تا به افسون و دروغ و با حيله گری طالب دلها بشویم. دلها را به خودمان جذب کنیم. اما این را نمی بینیم که خودمان در چاه و گودال هستیم. اگر کسی با استدلال و مکر کارهای من ذهنی بخواد با ایجاد تصویر ذهنی غیر واقعی در ذهن مردم مالک دلها بشود این آدم خیلی اشتباه می کند و دارد جای خدا را می گیرد در حالیکه می گوید که این دلها باید بسوی او بروند. و این آدم نمی بیند که در گودال عذاب و گرفتاری است.

در گوی و در چهی ای قلتبان

دست وا دار از سبال دیگران

برای همین مولانا بارها به ما آموزش داده که ما نخواهیم دیگران را عوض کنیم. دست از سر دیگران برداریم. این فرق دارد با اینکه یک موقعی مثل این برنامه یک چیزی را توضیح بدهی و هر کسی برداشت خودش را بکند و برود زندگی خودش را اداره کند و تصمیم خودش را بگیرد. یک موقع هست که به یکی می گویی که برو و این کار را بکن. من دانشش را دارم از من بپرس که باید چکار کنی و من به تو می گویم که این کار را بکن. آن کار غلط است. یا به مردم دستورالعمل صادر کنید که برو این کار یا آن کار را بکن. آن غلط است در گودال هستی در چاه هستی ای بی غیرت. دست از سبیل مردم بردار.

چون به بستانی رسی زیبا و خوش

بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

هر موقع خودت رسیدی به بستان زیبا و خوش آن موقع بیا دامن خلق را بگیر و بگو الان من به جایی رسیدم که بسیار زیبا و خوش است مثل مولانا. می گوید من رسیدم به یک جایی که دارم می بینم و دارم به شما گزارش می کنم شما هم خود دانید ولی اگر این کار را بکنید شما هم می آید به این بستان خوش ولی اگر کسی نرسیده و بر اساس من ذهنی حرف می زند مخصوصاً دستورالعمل صادر می کند آن آدم در گودال عذاب خودش است.

ای مقیم حبس چار و پنج و شش

نغز جایی دیگران را هم بکش

ای مقیم حبس چهار عنصر و پنج حس و شش جهت. یعنی جهان مادی. ای کسی که مقیم جهان مادی یعنی محدودیت هستی. خیلی جای قشنگی رسیدی ما را هم بکش با خودت. مثل کسی که پشت سر خر می رود حتماً نشیمنگاه خر را نگاه می کند و این نشیمنگاه خر یعنی همین من ذهنی. هر چی که از آن در می آید یک بوسه گاه خوبی پیدا کردی ما را هم ببر. ولی ما نمی خواهیم برویم.

چون ندادت بندگی دوست دست

میل شاهی از کجا ات خاستست

اگر بندگی دوست که در اینجا منظور معشوق، دلبر، زندگی و خداست. اگر تو به جایی نرسیدی که بندگی حقیقی دوست یعنی خدا را بکنی این میل شاه بودن تو از کجای تو برخاسته؟

در هوای آنک گویندت زهی

بسته ای در گردن جاننت زهی

بخاطر اینکه به تو بگویند آفرین، تو یک طناب گردنت بستنی و داری خودت را خفه می کنی. زهی اول یعنی آفرین وزهی دوم یعنی طناب.

روبها این دم حیلت را بهل

وقف کن دل بر خداوندان دل

ای روباه این دم حیلت را بندار رها کن و دل را بگذار برود دست صاحبان دل. البته کسانی مثل مولانا صاحب دل هستند و کسان دیگر حقیقتاً به حضور رسیدند زنده به حضور هستند و زندگی خودش را تماماً از آنها بصورت عشق و آزادی و زیبایی بیان می کند و آنها صاحبان دلها هستند در حالیکه صاحب همه دلها خود زندگی است. همه دلها مولانا به ما گفت که باید آنجا بروند. اگر کسی بخواد مردم را حیران کند و صاحب دل آنها بشود بوسیله من ذهنیش، این آدم خودش در چاه و گودال عذاب است.

برگشتیم به غزلمان. گفتم امروز مولانا راجع به زیرکی صحبت می کند. زیرکی در انسانهای من ذهنی یک الگوی ذهنی است و بسیار مخرب است تا زمانیکه این را نگه داریم نخواهد گذاشت ما به حضور زنده بشویم نخواهد گذاشت ما از رجم من ذهنی یا ذهن زاییده بشویم گرچه که زندگی دارد ما را می کشد بیرون و یک لحظه زندگی نمی ایستد از اینکه ما را از رحم ذهن بکشد بیرون، مرتب در اینکار است. ولی این الگوی زرنگی که تقریباً در بیشتر انسانها وجود دارد مولانا گفت که مانع این کار است.

مر ابر را که دوشد و آن جا که دررسد

الا مگر که ابر نماید به خویش جود

پس اینکه ما متوجه شدیم فقط زندگی است که دارد خلق می کند و صاحب آن چیز ایجاد شده است و ما هم وقتی که از جنس زندگی باشیم می توانیم از آن شفتالو بچینیم و بخوریم و زندگی روا می دارد که شما خوب زندگی کنید بهترین زندگی را بکنید و از بهترین چیزها برخوردار باشید. زندگی از جنس فراوانی است به شرطی که ندزدید. همین که این مال من و بر اساس آن هویت درست کنید این قضیه متوقف میشود. الان اینجا می گوید که چه کسی می تواند ابر را بدوشد؟ ابر در اینجا امر زندگی یا خداست. کسی می تواند برود به ابر برسد؟ کسی که نمی

تواند برود به ابر برسد. در قدیم که نمی توانستند به ابر برسند! می گوید ابر که باران می بارد چه کسی به دلخواه خودش می تواند ابر را بدوشد؟ و چه کسی می تواند به آنجا برسد؟ جوابش این است که هیچ کس. اگر ما کس باشیم نمی توانیم به ابر برسیم. ابر رمز خدا و زندگی است. ما مرتب می خواهیم ابر را بدوشیم. ما به خدا می گوئیم که این را بده آن را بده و.. این کار را نکن این ابر دوشیدن است. اگر آدم کس باشد و از جنس من ذهنی باشد چگونه می تواند برسد به ابر؟ به عبارت دیگر حافظ می گوید **که بندگان طرف وصل از حسن شاهی** که با خود عشق باز دادند** یعنی خدا فقط خودش را دوست دارد. همه چیز از جنس خداست و در مورد ما، ما هم از جنس او هستیم فقط موقتاً در ذهن دچار من ذهنی شدیم. این من ذهنی توهمی و موقتی است و ما این را می فهمیم. اگر این را رها کنیم و از جنس او بشویم چون خدا فقط با خودش عشق می بازد پس ما هم با او عشق می بازیم اگر از جنس او بشویم. اگر نشویم و کس باقی بمانیم برای همین می گوید که **که بندگان طرف وصل از حسن شاهی؟ هیچ کس! هیچ کس نمی تواند تا زمانیکه کس باشد. تا زمانیکه تو بگویی من این هستم تو نمی توانی برسی.** در حالیکه آن شاه فقط با خودش عشق می بازد و با کس نمی بازد. تا زمانیکه شما من ذهنی هستید به شما عشق نمی دهد. البته عشق می دهد منتها تو نمی توانی بگیری. تو یک موجود توهمی هستی. در اینجا هم همین را می گوید که چه کسی می تواند بدوشد؟ و چه کسی می تواند به آنجا برسد؟ مگر اینکه ابر خودش باران ببارد. چه زمانی خودش باران می بارد؟ وقتی که شما از جنس زندگی بشویم. پس همان حرفی که اول زدم همه این صحبتها برای این است که این حرف را ما قبول کنیم که ما داریم فکر می کنیم درد می کشیم و قیام می کنیم الان آگاه می شویم و فکر من دار نمی کنیم و درد نمی کشیم و فروکش می کنیم و از جنس زندگی می شویم. در این صورت با بخشش خودش از ما خودش را به فراوانی بیان می کند.

معدوم را کجاست به ایجاد دست و پا

فضل خدای بخشد و عدوم را وجود

معدوم کسی که در من ذهنی است یعنی مرده! معدوم کسی که مرده چه جوری ایجاد دست و پا می کند؟ کسی که تو ذهنش مرده چه جوری دست و پای زندگی ایجاد می کند؟ نمیتواند. اتفاقاً می گویند که این دفعه اول که ما حس حضور می کنیم این هم لطف است. یعنی لطف خداست. یعنی دست ما نیست. شما الان چکار می توانید بکنید که به حضور برسید؟ هیچ کس نمی داند که چکار کنید که به حضور برسید. من هم نمی دانم. فقط می دانیم که اگر بعضی از کارها را نکنیم و پرهیز کنیم احتمال اینکه اینکار به وقوع بپیوندد وجود دارد. اینجوری نیست که بگوییم یک، دو، سه، چهار این کارها را بکن به حضور می رسی در حالیکه ذهن خیلی دوست دارد که شما بگویید که من چکار کنم که من از ذهن پیام بیرون. من نمی دانم! اولین بار که شما سلسله فکرتان منفصل می شود و فضایی باز می شود و شما حس می کنید که زمان روانشناختی از بین رفت، گذشته و آینده فقط یک فکر بود و زندگی در این لحظه است و این لحظه زندگی از شما عبور می کند این یک لطف است. یعنی یا می شود یا نمیشود و شما هیچ کاری نمی توانید بکنید. هر کسی هم که بگوید من می دانم و شما بیایید من به شما نشان می دهم دروغ می گوید و هیچ همچین چیزی نیست. بوسیله پله های ذهنی که بگوید اول این کار را می کنیم و بعد این کار را باید کرد و بعد از اینکار میکنی و... اینجا که رسیدی به حضور می رسی! نه چنین چیزی نیست. برای همین میگوئیم که مرتب اینها را تکرار کنید. ما می دانیم که چی موثر است ولی نمی توانیم بگوییم که این را بگیر و این کار را بکن تا به حضور زنده بشوی. اینطور نیست بگوییم که مثلاً

کنکور میماند اگر آدم زیاد درس بخواند در کنکور قبول می شود. نه اینطور نیست. بنابراین از من هم نپرسید و من هم نمی دانم. همین غزلها را که می خوانیم و همین تکرارها را که می کنیم یواش یواش می بینیم که سرعت ذهنمان دارد پایین میاد و ما داریم یک چیزهایی را متوجه می شویم که قبلاً متوجه نمی شدیم. در واقع همین است که مولانا می گفت که خدا می گوید که من دارم می کوشم تا تو را آزاد کنم تو نکوش اتفاقاً نکوشیدن خیلی مفیدتر است تا کوشیدن. حالا ما چه پله هایی یا مراحل را ما بگوییم که اینها را انجام بده تا به آنجا برسی!! نه چنین چیزی نیست. برای همین می گوید **فضل خدای بخشد معدوم را وجود اگر کسی که از بین رفته در ذهنش، فقط خود زندگی هست که می تواند ما را نجات بدهد بشرطی که ما زیاد دست و پا نزنیم.** همه این حرفها را میزنیم و اگر همه این حرفها را جمع کنیم به شما یک حالتهایی می دهد یک رفتارهایی می دهد که در آن جهت است در این حالت که شما می شنوید هم هوشیاری حضور در شما وجود دارد و هم هوشیاری ذهنی و یواش یواش هوشیاری حضور قویتر می شود و هوشیاری من دار ذهنی پایین تر می آید و یک جایی هست که شما حس می کنید که هوشیاری حضور از پنجاه درصد رفت بالا و شد شصت درصد. شما حس میکنید که شما از جنس زندگی هستید نه از جنس توهم.

بخش پنجم:

معدوم وار بنشین زیرا که در نماز

داد سلام نبود الا که در قعود

تو مثل مرده ها بنشین یعنی حرف نزن و بگو نمی دانم و بلد نیستم. دائم نگو این کار را بکنم و آن کار را بکنم مثل آن شناگری که وسط اقیانوس دست و پا می زند. این کار را نکن. **معدوم وار بنشین** برای اینکه در نماز خواندن مسلمانان وقتی که کسی نماز می خواند که این را می خواهد بگوید که شما اول که ایستادید فعلاً من ذهنی هستید بعد که خم میشوید و بالاخره سجده می کنید، سجده علامت تسلیم است همین سلام است. می گوید داد این نماز، داد این تسلیم، به شما نمی آید مگر اینکه بشینید و صبر کنید و الان که تو سجده کردی و تسلیم شدی باید بنشینید و این را شما هر لحظه می توانی بکار ببری. شما این لحظه بدون قید و شرط اتفاق این لحظه را قبول می کنی بنابراین از جنس زندگی می شوی و زندگی به شما دسترسی پیدا می کند و شروع می کند به عبور کردن. شما باید بنشین تا ببینی که چه می شود. نمی توانی عجله کنی. می بینید که مولانا دارد می گوید که این زندگی مثل نماز است. حالا چرا می گوید مثل نماز است؟ برای اینکه نماز برای مسلمانان یعنی وصل شدن به خدا. ولی همیشه ما باید وصل و موازی باشیم. می گوید همینطور که در نماز اگر ننشینی بعد از سجده کردن و تسلیم شدن، داد نماز را داد سلام و تسلیم را نمیتوانی بگیری در زندگی معمولی هم همینطور است اگر شما قبول کردی اتفاق این لحظه را باید صبر کنی تا ببینی چه می شود. صبر کنی تا این انرژی از شما عبور کند و زندگی شما را سامان بدهد. نمی توانی عجله کنی. پس داد سلام فقط در نشستن هست. در نشستن یعنی صبر کردن. در یک قسمت دیگری در مثنوی که الان برایتان می خوانم خواهید دید که منظور مولانا این نیست که شما در نماز چی می گویید و چه نمی گویید. دارد این نماز را سمبولیک بکار میبرد. برای اینکه ما اول ایستادیم که این من ذهنی هستیم یواش یواش خم می شویم و سجده می کنیم و بعد می نشینیم و این زندگی شروع می کند از ما به عبور کردن دفعه بعد که

بلند می شویم به عنوان زندگی بلند می شویم . بعد وقتی که سجده می کنیم و می نشینیم ، داد زندگی و عدالت زندگی و عبور و برکت زندگی فقط موقعی است که ما تسلیم بشویم و بعد بنشینیم . صبر کنیم تا ببینیم چه می شود. این در واقع در مقابل شعرهای قبل است که می گوید تو معدوم وار بنشین و دیگر حرف نزن. معدوم نمی داند مرده که نمی داند. ولی ما می دانیم! اگر ما می دانیم زندگی از ما عبور نمی کند. اگر ما می دانیم ما دیگر تسلیم نمی شویم . اگر این شما می دانید که این اتفاق این موقع نباید اینطوری می افتاد و برای آن ناراحت هستید پس شما معدوم وار ننشستید. معدوم وار بنشین! یعنی همیشه در زندگی معدوم وار بنشین. فقط نماز را به عنوان مثال میگویند که نماز گذاران بعد از سجده مینشینند حالا هر چی که می گویند و یا نمی گویند مهم نیست اصلش این است که می گویند ما تسلیم شدیم حالا می خواهیم این انرژی و این برکت و این وصل صورت بگیرد از ما . شما هم این لحظه در حال نماز هستید . نماز یعنی موازی با زندگی . کما اینکه در چند سطر بعدی میگوید که :

پنج وقت آمد نماز و رهنمون

عاشقان را فی صلاه دائمون

می گوید که نماز مسلمانان پنج وقت است در حالیکه عاشقان در نماز واقعی هستند برای اینکه عاشقان دائماً موازی با زندگی هستند زندگی برکتش را دائماً از آنها عبور می دهد عشقش را در این جهان پخش می کند

نه به پنج آرام گیرد آن خمار

که در آن سرهاست نی پانصد هزار

این کمبود شراب زندگی که در سر ما هست این خمار زندگی و یا کسلی ، حالا این کسلی از کجاست؟ وقتی که ما بافته ایم و رفتیم به من ذهنی. این من ذهنی کسل و بی حال است می ترسد و جدا از زندگی است وحس تنهایی می کند. این خمار است دیگر. در حالیکه ما عاشق هستیم و دائماً باید در حال وصل باشیم نه پنج بار در روز. پنج بار در روز سمبولیک است که مسلمانان باید پنج بار نماز بخوانند تا وصل باشیم، حالا بین این نماز و آن نماز ما از حضور در آمدم ، یعنی فرضش بر این است که یعنی باز نماز بخوانیم به حضور برسیم و دوباره بیاییم بیرون و باز نماز بخوانیم و به حضور برسیم و این دارد می گوید که نه عاشقان دائماً وصل هستند. نه به پنج آرام می گیرد و نه به پانصد هزار نماز خواندن آن خماری است که در آن سرهاست. پس خماری که در سر ما عاشقان در سر ما انسانها هست فقط با وصل دائمی به زندگی فرو می نشیند و آن موقعی هست که نیاپیم و بلند بشویم به عنوان من . بلکه این فکر و درد فرو بنشیند و همه را بندازیم تا از جنس زندگی بشویم

نیست زر غبا وظیفه عاشقان

سخت مستسقیات جان صادقان

نیست زر غبا وظیفه ماهیان

زانک بی دریا ندارد انس جان

می گوید اینکه گفته اند کمتر همدیگر را ببینیم این کلمه عربی زرغبا، این به عاشقان گفته نشده . می گویند عاشق و معشوق های من ذهنی گاهی اوقات خانمها به آقایان می گویند کمتر همدیگر را ببینیم تا دلمان برای هم تنگ بشود و تشنه تر بشوم اگر هر روز همدیگر را ببینیم از

همدیگر سیر میشویم در حالیکه می گوید این حالت حس کمیابی در مورد عاشقان و صادقان، صدق نمی کند . یعنی بین ما و زندگی این حالت که کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود صدق نمی کند . برای اینکه جان صادقان آنهایی که از جنس عشق هستند و از جنس هوشیاری هستند و واقعاً هوشیاری خالص شدند اینها عاشقان هستند و اینها بسیار تشنه هستند و اینها نمی توانند صبر کنند که کمتر ببینیم . به عبارت دیگر میخواهد بگوید که همان چیزی که اول گفتیم ما باید هر چه زودتر من ذهنی را رها کنیم و از جنس زندگی بشویم تا این عطش ما تشنگی ما فروکش کند . نمی شود ما زندگی را روزی دو یا سه بار ببینیم تا دلمان برای هم تنگ بشود برای اینکه تا زمانیکه من و او یکی نشدیم این تشنگی فروکش نمی کند. در پایین هم می گوید اینکه کمتر ببینیم وظیفه ماهیان هم نیست و این به ماهیان گفته نشده . آیا می شود به ماهی گفت که شما کمتر توی آب برو تا دلتان برای آب تنگ بشود؟ نه . برای آنکه ماهی را از آب بیرون بیاوریم میمیرد. اینقدر مولانا پیش می رود که اگر ما را از فضای یکتایی این لحظه بیرون بیاورند ما مردیم. ما فقط در فضای یکتایی این لحظه می توانیم انس جان پیدا کنیم. کما اینکه ماهی می رود توی آب شنا می کند و آن یکی هم می رود توی آب شنا کند و در آنجا اینها با هم دوست می شوند و رفیق م شوند و عشقبازی می کنند. ما هم اگر وارد فضای یکتایی نشویم با انسانهای دیگر نمی توانیم عشقبازی کنیم و نمی توانیم دوستشان داشته باشیم و نمی توانیم با آنها مراد داشته باشیم و نمی توانیم با آنها یکی بشویم. انس جان نداریم . یعنی دوستی جان ما موقعی میسر است که ما مثل ماهیها وارد آب زندگی و یکتایی بشویم. بنابراین اینکه کمتر ببینیم تا دلمان تنگ بشود این در مورد ما انسانها اصلاً صادق نیست.

بر آتش آب چیره بود از فروتنی

کآتش قیام دارد و آب است در سجد

به این دلیل آب بر آتش چیره است آب آتش را خاموش می کند برای اینکه آب فروتن است. اگر شما یک لحظه هوشیار بشوید آتش که ذهنتان است را نگاه کنید و ذهنتان هم هویت شدگی با درد و با باور است به عنوان هوشیاری آفتابان بنذازید روی آتش چیره می شوید و ذوب می کند. ما دردهای خودمان را خودمان ذوب می کنیم چطوری؟ هوشیاری خالص را از ذهن می کشیم بیرون و به عنوان هوشیاری خالص نگاه می کنیم به خودمان که ذهن باشد و آن را ذوب می کنیم و می گوید که این آب، آتش را خاموش می کند برای اینکه این آب فروتن است . اصلاً کلاً آب پایین می رود و آتش بالا می رود. اگر شما می خواهید ببینید که از جنس آتش هستید یا آب. ببینید که اگر بالا دارید می روید و قیام می کنید به عنوان فکر بر می خیزید این لحظه این الان در فضای حل و عقد هستید در فضای یکتایی هستید آیا این لحظه به عنوان آتش بلند می شوید بصورت آب دارید می روید به سوی پایین؟ مرتب تعظیم می کنیم و سجده می کنیم به همه چیز به رویدادها و می پذیریم؟ و یا نه می بینیم و بلند می شویم و جلوی آنها می ایستیم؟ از فروتنی آب بر آتش چیره هست برای اینکه آتش قیام می کند آب سجده می کند . ما چه وضعیتی داریم؟ شما از خودتان پیرسید.

چون لب خموش باشد دل صد زبان شود

خاموش چند چند بخواهش آزمود

برای اینکه ما لب و زبانمان خاموش نیست ما بلند می شویم به عنوان آتش و درد و من ذهنی و هم هویت شدگی با فکر به عنوان یک تصویر ذهنی . اگر این لب خاموش باشد اگر ذهنتان خاموش باشد حرف نزنیم دل ما صد زبان می شود . دانش در دل ما است. ما باور نمی

کنیم برای اینکه در زندان ذهن افتادیم و ذهن هم دانش محدود دارد بر اساس آن چیزهایی که از دیگران یاد گفته و آنها را حفظ کرده . آن چیزهای تکراری است . بنابراین باورش نمی شود که یک منبع دانشی باشد که اگر آن دانش کوچک را انداختیم دور به این دانش بزرگ برسیم . چون لب خاموش باشد دل ما صد زبان می شود . می گوید خاموش باش دیگر این را چند بار می خوی آزمایش کنی . **خامش چند چند بخواهیش آزمود** . ما دیگر نمی خواهیم امتحان کنیم چند بار امتحان کنیم ؟ ما به اندازه کافی امتحان کردیم و از آنها یاد گرفته ایم و می خواهیم هر چه بیشتر خاموش باشیم . گفتم خاموشی هم ، اگر کمتر قضاوت کنید و واکنش نشان دهید کمتر زرنگ باشی . امروز تاکید ما بر زرنگی بود اگر الگوهای زرنگیمان را بی اندازیم و افتخار نکنیم که زرنگ هستیم ، ممکن است که مقدار زیادی از تحریک ذهنی از بین برود و ذهن آرام بشود . مولانا گفت ما شفتالویی دزدیده ایم و شما به خودتان نگاه کنید اگر شفتالو دزدیده باشید و چیزی را دزدیده باشید و با آن هم هویت شده باشید حتماً گرفتار و در زندان آن هستید . اگر گرفتارید و در زندان چیزی هستید آن را دزدیده اید و باید آن را رها کنید و امروز به ما گفت که همه صیدها را شیر می کند، زندگی می کند و ما نباید صاحب آن بشویم و وقتی که ما بلند نشویم و بگوییم که ما کردیم ما بدست آوردیم و وقتی ما متواضع بشویم و وقتی از جنس زندگی بشویم در این صوت می توانیم از باغ زندگی میوه بچینیم و بخوریم و هیچ اشکالی هم ندارد و امروز مولانا گفت بشرطی که ندزدیم و این چیزهای دزدیده شده همان زندگی هایی زندگی نشده هستند . به خودمان نگاه کنیم و گفت که از خدا شما با من ذهنی از او چیزی نخواهید و بجای آن تسلیم بشوید . تسلیم گفتیم پذیرش اتفاق این لحظه است بدون قضاوت و بدون قید و شرط قبل از قضاوت . اگر قضاوت کنید و بپذیرید در این صورت من ذهنی پذیرفته و آن دیگر قبول نیست و آن دیگر تسلیم نیست . و به ما اشاره کرد که همیشه ما در واقع باید موازی با زندگی باشیم اگر شما موازی نیستید اگر شما وصل نیستید از این دانش شروع کنید که ما همیشه باید وصل باشیم و همیشه باید به قول ایشان در حال نماز باشیم ولی می توانیم از اینجا شروع کنیم که تسلیم باشیم و بشینیم و صبر کنیم و وقتی شما تسلیم شدید ، تسلیم شدن یعنی شما از جنس زندگی شدید آن لحظه خرد زندگی شروع می کند از شما عبور کردن بشینید و صبر کنید تا ببینید چه تغییری در زندگی شما بوجود می آید . و بعد هم گفت که شما به عنوان آتش بلند نشوید مثل آب به طرف پایین رفتن و سجده باشید ، و به این علت آب یعنی هوشیاری شما به آتش شما چیره است . آب شما وقتی ناظر ذهنتان هستید وقتی از ذهنتان مقدار زیادی آزاد شدید به ذهنتان نگاه کنید این آب بر آتش چیره است و نمی گذارد که آن بلند شود و آن را ذوب می کند و هر کسی آتش خودش را خودش خاموش می کند به عبارت دیگر هر کسی دردهای خودش را خودش باید ذوب کند از طریق همین تسلیم و عبور زندگی از ما و آزاد شدن از من ذهنی و بعداً قدری هم راجع به این شعر مولانا صحبت کردیم که از دفتر چهارم سطر ۱۴۳۰ شروع می شود که گفت:

جنبشش چون جنبش کژدم بود

هر که او بی سر بجنبد دم بود

پیشه او خستن اجسام پاک

گژرو و شب کور و زشت و زهرناک

هر کسی که سر آن سری پیدا نکرده و میجنبد، پس با من ذهنی اش دارد می جنبد پس این با دمش می جنبدو بنابراین جنبش این آدم مثل جنبش کژدم است . کژدم کج می رود و کج رفتن ما بخاطر این است که با عقل من ذهنی می رویم و نمی گذاریم زندگی از ما عبور کند و

حرف بزند و عمل کند تا راست برود ما با عقل محدود خودمان کج می رویم برای اینکه این کج روی قسمتی از زرنگی ما است . زرنگی ما در ذهن که همیشه می خواهد آن شفتالو را زیاد کند آن چیزها را زیاد کند و تصویر ذهنی مطلوبی در ذهن مردم بوجود بیاورد و دائماً مقایسه است که می خواهد بالاتر برود اینها نمی گذارند که ما راست برویم تا زمانیکه سر آن سری نباشد. پس کژرو هستیم و در ذهن هستیم و کور هستیم نمی بینیم که چه چیزی به صلاحمان هست و چه چیزی به صلاحمان نیست. زشت هستیم برای اینکه نیروی زندگی عبور نمی کند ما را زیبا کند روحمان و تن ما را زیبا کند اطراف ما را سامان بدهد و زیبا کند زهرناک هستیم برای اینکه مقدار زیادی درد ذخیره کردیم مقدار زیادی رنجش کهنه داریم خشم داریم ترس داریم اینها زهر ما است و به هر کسی که می رسیم زهر را وارد بدنشان می کنیم . همین غیبتهای ما ، همین قضاوتهای ما ، همین که نمی گذاریم یک نفر در حضور ما راحت باشد ، همین که می خواهیم یک نفر را تغییر بدهیم . حالا شما ببینید که آیا مردم در حضور شما راحت هستند ؟ آرامش دارند ؟ یا شما می خواهید که چیزی را در آنها درست کنید؟ یا تغییر دیگران و انتقاد از دیگران و عیبجویی از دیگران عیب گفتن همه اینها زهرناک بودن است. یک آدمی که فضا دار است و بی نهایت فضا ایجاد کرده برای همه جا دارد . بنابراین مردم در حضور او راحت هستند و می گوید این عقرب پیشه اش زخمی کردن اجسام پاک است . اجسام پاک هم انسانهایی هستند که به حضور رسیدند و جسمشان پاک است و خودشان پاک هستند و می خواهد بگوید که انسان من ذهنی پر از درد دشمن انسان آزاده هم هست و دشمن زندگی هم هست . علتش هم این است که هر لحظه با زندگی ستیزه می کند و راه زندگی را می بندد. و گفت

خلق و خوی مستمرش این بود

سر بکوب آن را که سرش این بود

سر این عقرب را بکوب برای اینکه سر او این است . سر این من ذهنی این است که سرش را بکوبی البته اگر با من ذهنی ستیزه کنی قوی می شود . کوفتن من ذهنی این است که شما یواش یواش هوشیاری را از آن بکشید بیرون هویت را از آن بکشید بیرون و با آن هویت و هوشیاری به آن نگاه کنی ذوبش کنی وگرنه اگر با او ستیزه کنی او قوی میشود . من ذهنی خدایش هست که شما با او ستیزه کنی هر موقع ستیزه می کنید او می ترسید و کارهای من ذهنی را می کنید در واقع من ذهنی دارد می کند در نتیجه او قویتر می شود. خُلق و خوی مستمر این کژدم نیش زدن است شما نمی توانید این کژدم را به راه راست هدایت کنید تا زمانیکه کژدم است اما اگر هوشیاری از آن کشیده بشود بیرون می گوید

تا رهد جان ریزه اش زان شوم تن

خود صلاح اوست آن سر کوفتن

صلاح اوست که سر او را بکوبی برای اینکه جان کوچک ما که در من ذهنی زندانی شده، آنجا ما جان کوچولو داریم یک دفعه جان ما آزاد و بی نهایت بشود . وقتی توی آن جان ریزه داریم تن ما هم شوم است بدشگون است .

تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

واستان از دست دیوانه سلاح

دست او را ورنه آرد صد گزند

چون سلاحش هست و عقلش نه ببند

از دست دیوانه اسلحه را بگیر تا خردمندان و انسانهایی که اهل صلاح و خرد هستند از تو راضی شوند . اگر ما از دست من ذهنیمان سلاح را نگیریم در این صورت می شود که می گوید **چون سلاحش هست و عقش نه ببند** دستش را ببند. اگر کسی دستش اسلحه است و عقل هم ندارد باید دستش را ببندی تا دست به اسلحه نبرد و گرنه هزار تا آسیب می رساند. بنابراین من ذهنی ما دیوانه ای است که دستش سلاح هست و ما با هوشیاری حضورمان باید دستش را ببندیم. هر چقدر ما به حرف این من ذهنی عمل نکنیم گوش ندیم و سر آن سری پیدا کنیم امروز مولانا یکی از راههایش را به ما گفت و آن تسیم نشدن به زرنگی من ذهنی است . بطور خلاصه اگر ذهن ما خواست زرنگی بکند با دروغ و دغل تصویر ذهنی را یک جور دیگری نشان دهد تا به مردم ثابت کند که بهتر از آن هست که واقعاً هست و با ایجاد کردن تصویر خاصی در ذهن مردم و یا بخواهد با زرنگی هایش این شفتالوها را زیاد کند و قوانین مسلم زندگی را زیر پا بگذارد مثل قانون جبران مثل قانون مزرعه . قانون جبران می گوید که شما باید هر چیزی را بدست می آوری باید هزینه اش را بدهی . من ذهنی زرنگی میکند و می گوید که من می خواهم کمتر بدهم. هر چقدر کمتر بدهم بهتر است . بنابراین به نتیجه نمی رسد. قانون مزرعه می گوید شما باید مطابق روال طبیعی وقتی گندم می کاری باید به موقع زمین را شخم کنی به موقع آب بدهی و آفتاب بیفتد و این چند ماه طول می کشد که گندم برسد نمی توانی بگویی که من الان شخم زدم و گندم می کارم و دو روز دیگر می خواهم که گندمها را درو کنم ! چنین چیزی نمی شود. هر چیزی یک روال طبیعی دارد که باید صبر کنی تا برسد . ما هم قانون مزرعه و قانون جبران را زیر پا نمی گذاریم من ذهنی می خواهد اینها را زیر پا بگذارد و هر قانون زندگی را می خواهد با زرنگی زیر پا بگذارد. یکی از زرنگی هایش این است که می خواهد من ذهنی را نگه دارد و دست به حضور پیدا کند. می گوید من فعلاً این را نگه دارم شما به من ثابت کن که حضور چیز خوبی است و به من حضور را بده در حالیکه اگر این را ندی آن را نمی توانی بگیری این هم یکی از مصادق قانون جبران است تا زمانی که این زرنگی را ما گرفتیم و نگه داشتیم خبری از عقل آن سری نیست. ***

